

# خاطرات

## دکتر طه حسین

وزیر فرهنگ اسبق مصر

کتاب «الایام» سرگذشت زندگی پرماجرا و خواندنی دکتر طه حسین دانشمند بزرگ و نویسنده روشندل و بیدار دل مصری است .

این کتاب در سه مجلد تدوین گردیده و تاکنون به زبانهای فرانسه ، انگلیسی ، آلمانی ، روسی ، چینی ، عبری ، مالایائی و اسپانیائی ترجمه شده و میلیونها نفر از آن بهره و روفیض یاب شده اند . مجموعه سه جلدی الایام توسط نویسنده و مترجم دانشمند آقای خدیو جم به پارسی ترجمه شده و بخش کوچکی از آن در شماره یک دوره نهم مجله وحید درج شد و از این بعد نیز قسمتهائی از آن چاپ و درآینده نزدیکی بصورت کتاب نشر خواهد گردید .

دکتر طه حسین که سالی چند ریاست دانشگاه اسکندریه و وزارت معارف مصر را بعهده داشت هم اکنون در مرز هشتاد و دومین سال زندگی است و در حال حاضر نیز آنی از خواندن و نوشتن و افاضه و استفاضه غافل نیست . مطالعه سرگذشت این نابغه شرق را به خوانندگان مجله توصیه می کنیم و بعنوان توضیح اضافه می نمائیم که نویسنده در ابتدای مقال بطور صریح خود را معرفی نمیکند و گوئی از زبان دیگری سخن می گوید و احوالات دیگری را باز گومینماید . لیکن بتدریج چهره او روشن میشود و خواننده درمی یابد که قهرمان داستان کسی جز طه حسین نیست . (و)

نام آن روز را به یاد ندارد ، و نمی تواند در میان روزهایی که خداوند در سال و ماه قسرار داده جایی برایش تعیین کند . بلکه از آن روز ، حتی ساعتی معلوم را نمی تواند به یاد آورد ؛ زیرا خاطراتش درباره آن روز تقریبی است .

بیشتر گمان می کند که آن ساعت ، در بامداد یا شامگاه آن روز بوده است . شاید صبح صبح بوده ، زیرا به یاد دارد که در آن هنگام ، نسیم سردی ، که تابش خورشید هنوز از لطافت آن نکاسته بود ، صورتش را نوازش می کرد . و با آنکه هنوز حقیقت نور و ظلمت را نشناخته بود ، هنگامی که از خانه بیرون می رفت ، با پرتو آرام و خفیف و کم رنگی برخورد می کرد ، پرتوی که هنوز کناره های آن را اندکی تیرگی پوشانده بود . آری او فکر می کند که صبح بوده است ، زیرا کمی به یاد دارد که هنگامی با آن هوا و آن نور برخورد می کرد ، که در پیرامونش ، از جنبش و بیداری ، چندان اثری نبود ، بلکه نموداری از بیدار شدن ، یا در خواب ماندن مردمان احساس می شد .

اگر از آن روز خاطره ای آشکار و روشن برایش برجامانده باشد ، و در آن تردیدی نباشد ، تنها همان خاطره پرچین نیین است که در برابر او برپا شده بود . پرچینی که فاصله اش تا در خانه ، بیش از چند گام کوتاه نبود . این پرچین را چنان به یاد می آورد که گویا دیروز آن را دیده است . به یاد می آورد که طول نیهای این پرچین از قامت او بلندتر بود . و عبور از آن ، و راه یافتن به دنیای ماورای آن برایش دشوار می نمود . به یاد دارد که نیهای آن پرچین را چنان چیده بودند که به یکدیگر چسبیده بود و گذشتن از میان آنها ممکن نبود . به یاد دارد که نیهای این پرچین از سمت چپ تا جایی امتداد می یافت که انتهایش برای او معلوم نبود . و از سمت راست به آخر دنیا کشیده می شد . آخر دنیای آن محل ، چندان دور نبود ، زیرا به کاریزی ختم می شد که چون مقداری بر عمرش افزوده گردید آن را خوب شناخت . همان کاریزی که در زندگی او ، یا در تصوراتش ، اثری بزرگ داشت .

تمام اینهارا به یاد می آورد . و به یاد دارد که چگونه ، به خر گوشه ای که

مانند او از خانه بیرون می‌رفتند حسد می‌ورزید. آنها با يك جهش از روی پرچین می‌گذشتند. یا برای چریدن و جویدن گیاهان سرسبز آن سوی پرچین، از لای نیها رد می‌شدند. از آن سبزیها تنها کلم را به یاد می‌آورد. به یاد دارد که دوست داشت پس از آنکه آفتاب غروب کرد و مردم شام خوردند، از خانه بیرون برود. بر نیهای آن پرچین تکیه کند و در دنیای اندیشه فرو رود، تا آنکه صدای آن نقال که به فاصله کمی در سمت چپ آن محل نشسته بود، او را به خود آورد. مردم گرد این نقال جمع می‌شدند، و او با نوایی شیرین و دلکش به افسانه سرایی می‌پرداخت. داستان «ابوزید» و «خلیفه» و «دیاب» را بازگویی کرد. مردم سراپا گوش بودند، مگر هنگامی که شادی یا هیجان عنان اختیار را از کفشان می‌ربود و باجنجال و هیاهو از وی می‌خواستند تا سخنی را تکرار کند. نقال لب فرومی‌بست، تا جنجال و هیاهوی آنان فرو نشیند. آنگاه پس از لحظه‌ای کوتاه یا دراز، دنباله سخن شیرین خود را از سر می‌گرفت و با لحنی که با گذشته چندان تفاوتی نداشت به افسانه سرایی می‌پرداخت.

بیاد دارد که هیچ شبی بی دغدغه خاطر و بدون ناراحتی به کنار آن پرچین نمی‌رفت، زیرا یقین داشت که پس از لحظه‌ای، از شنیدن سخن آن نقال محروم خواهد شد. خواهرش او را به درون خانه فرامی‌خواند، و او از رفتن خودداری می‌کرد. خواهر بیرون می‌آمد و دامش را می‌گرفت و می‌کشید. او مقاومت می‌کرد، اما سرانجام خواهر او را مانند پرکاهی روی دست می‌گرفت او به سرعت می‌دوید تا وی را روی زمین می‌خوابانید و سرش را روی زانوی مادر می‌گذاشت. سپس متوجه چشمان تیره او می‌شد، پلکهایش را یکی پس از دیگری می‌گشود و چند قطره مایع در آنهایی چکانید، مایعی که او را می‌آزرد و فایده‌ای نمی‌بخشید. کودک با آنکه از سوزش این دارو ناراحت می‌شد، گریه و ناله نمی‌کرد؛ زیرا دوست نداشت مانند خواهر کوچکش بدخو و بی‌بانه گیر باشد.

آنگاه او را به گوشه اتاق کوچکی می‌بردند و روی حصیری که بر روی آن لحافی گسترده شده بود می‌خوابانیدند، لحاف دیگری روی او می‌انداختند

وتنهاش می گذاشتند. او درحالی که اندوهی فراوان در دل داشت، بادقت تمام گوش فرا می داد و در این آرزو بود که شاید بتواند از پس دیوار، سخنان شیرین و دلکش نقال را که در فضای آزاد و درزیر آسمان پخش می شد، بشنود. سرانجام خواب بر او چیره می شد، و تا لحظه بیداری هیچ چیز حس نمی کرد؛ هنگامی بیدار می شد که تمام مردم در خواب بودند و اطرافیان او، یعنی برادران و خواهرانش به شدت خر و پف می کردند. آنگاه باترس ولرز سر خود را از زیر لحاف بیرون می آورد، زیرا خوش نداشت که با صورت باز بخوابد، و یقین داشت که اگر شب هنگام، صورتش را باز گذارد، باعضوی از اعضایش را از زیر لحاف بیرون کند، دستخوش یکی از جنهای فراوانی که در اطراف خانه کمین کرده و در هر گوشه و کنار جای گرفته بودند، خواهد شد. عقیده داشت که این جنها هنگام روز، و زمان بیداری مردم، در زیر زمین پنهان می شوند، اما آن لحظه که خورشید در غار خود پنهان شود و مردم به بستر خواب روند و چراغها را خاموش کنند، و جنجال و هیاهو فرو نشیند، از زیر زمین بیرون می آیند. و فضا را با آمد و شد و بالا و پایین رفتن و همهمه و فریاد خود پر می کنند.

ساعتها بیدار می ماند و آواز پیایی خروسها و صدای مرغها را می شنید. می کوشید تا این صداهای بسیار و گونه گونه را از یکدیگر باز شناسد. برخی از این صداها واقعاً آواز خروس بود، ولی برخی دیگر صدای جن بود که به گونه صدای خروس تقلید می شد. جنها برای فریفتن و به مسخره گرفتن مردمان، آواز خروس را تقلید می کنند. او به این صداها اعتنا نمی کرد و از آنها نمی هراسید، زیرا این صداها از راه دور به گوشش می رسید. آنچه او را بسیار می ترسانید، صداهای دیگری بود که تشخیص آنها به دشواری و در دسر همراه بود. این صداهای ضعیف و درهم، از گوشه و کنار اتاق به گوش می رسید. بعضی مانند آوای غلغل دیگ پر آبی بود که بر روی آتش می جوشد. برخی دیگر مانند صدای جابه جا شدن اسباب و اثاث سبک خانه بود، که از سوی به سوی دیگر برده شود. قسمتی هم مانند صدای شکستن چوب یا ریشه کن شدن درخت بود.

نیز از اشباحی که جلو در اتاق جان می گرفتند و راه را به شیوه ای خاص

مسدود می کردند و به حرکات گونه گون می پرداختند ، بسیار می ترسید . حرکات این اشباح به حرکات صوفیانی می مانست که در حلقه ذکر جای گرفته باشند . او عقیده داشت که هیچ چیز نمی تواند او را از آزار این اشباح هولناک و صدا های ترسناک مصون بدارد . چاره ای نبود جز آنکه سر تا پای خود را چنان در لحاف پیچد ، تا کوچکترین منفذ و روزنه ای با خارج نداشته باشد . یقین داشت که اگر روزنه ای از لحافش باز بماند ، جن دست خود را به درون می برد ، غفلکش می دهد و آزارش می کند .

بدین سبب ، تمام شب را با ترس و لرز دست به گریبان بود ، مگر لحظات کوتاهی که خوابش می برد . صبح زود بیدار می شد ، بلکه از سحر گاه بیدار بود . بیشتر شب را با ترس و لرز و وحشت و نگرانی از آزار جنها سپری می کرد ، تا آنکه صدای زنهایی را می شنید که کوزه های خود را از آب کاریز پر کرده و در راه بازگشت به خانه خویش بودند .

زنه در بین راه با این کلمات «الله یا لیل الله» زمزمه می کردند . در این هنگام متوجه می شد که صبح بر آمده و شیطانها به جایگاه خود ، در زیر زمین ، باز گشته اند . آنگاه شیطنت او شروع می شد ، با صدای بلند با خود حرف می زد . با اشعاری که از گفته های نقال در خاطرش مانده بود زمزمه می کرد . برادران و خواهرانش را که گرداگرد او خفته بودند ، بادست غفلک می داد ، تا سرانجام يك يك را بیدار می کرد . پس از آنکه شیطنت او به پایان می رسید ، داد و فریاد بچه ها بلند می شد . ازدحام و هیاهو فضای خانه را پر می کرد . هنگامی که داد و فریاد بچه ها به آخرین حد می رسید ، رئیس خانواده از تخت خواب خود به زیر می آمد و برای وضو گرفتن آفتابه می طلبید .

در این لحظه ، جنجال فرومی نشست . رفت و آمد کم می شد تا آنکه پدر وضو می ساخت و نماز می خواند و به ذکر و دعا سرگرم می شد . سپس قهوه می نوشید و به سرکار خود می رفت . به محض آنکه پدر از خانه قدم بیرون می نهاد و در را از پشت سر می بست ، تمام بچه ها از رخت خواب بیرون می آمدند و در صحن خانه ولو می شدند . به بازی می پرداختند و با مرغها و حیوانات خانگی مخلوط می شدند .